



■ در رثای فرزانه فقید استاد علی دوانی  
پروین قائمی

## غیت حضور...

تا بیاید نگاهی به ردیف کتابها می اندازم . خلیفه‌اشان را می شناسم . باور نمی کنی آدمی که با پایبندی که به سختی به دنبال خود می کشد، در رفت و آمد مکرر بین آشپزخانه و کتابخانه است تا هر چه را که در یخچال خانه اش هست بیاورد و جلوی تو بگذارد ، نویسنده آثار گرانسنگ بسیاری است که هر یک از آنها برای فخر فروشی یک کرور نویسنده ریز و درشت ، کافی است !

□ □ □

در اتاق یک صندلی بیشتر نیست . با مهربانی می گوید: « شما بنشینید روی صندلی . » می گویم: « کف اتاق راحت ترم . » می نشیند، درست رو به رویم . معلوم است که درد دارد، ولی به روی خودش نمی آورد. می گویم: « پایتان را دراز کنید. جوری می گوید: « ببخشید » که من جای او خجالت می کشم. می پرسد: « قرار است درباره چه چیز حرف بزنیم؟ » می گویم: « رسیدگی حضرت رسول (ص) و ائمه اطهار به خانواده شهدا . »

□ □ □

تاریخ اسلام در دستش مثل موم نرم است. بی آنکه ذره ای قصد ارباب مخاطب را داشته باشد، چنان دقیق و بی تکرار، مطالب فراوانی را که درباره موضوع به نظرش می رسند، بیان می کند که برای لحظه ای باورم نمی شود که برای مصاحبه آمده ام. انگار سر کلاس درس نشسته ام و استاد، بی دریغ آنچه را که عمری با خون جگر و ممارست، فراهم آورده است، به من یاد می دهد. چنان دقیق و متین و شمرده اطلاعاتی می دهد که انگار می خواهد اندوخته یک عمر خود را در طرف یکی دو ساعت به تو منتقل

خانه اش را سخت پیدا می کنم . استعدادی در پیدا کردن نشانیه ندارم . وقتی صدای آرام و ساده اش را از پشت اف. اف می شنوم، نگرانیم از این همه بی دست و پای فروکش می کند. حس می کنم صاحب چنین صدایی با ندانم کاری من مدارا خواهد کرد. در که با می شود، یک جاکفشی پاکیزه و کفشهای مرتب، آسوده ترم می کند. پرده را کنار می زنم و می بینمش که به استقبال آمده است: با عیایی بر دوش و شبکلهای بر سر. مرا که می بیند، شرم معصومانه ای در چهره اش می نشیند و با یک جور سادگی این روزها نادر، می گوید: « خوش آمدید » تعارف می کند که بروم و در اتاقی که کتابهایش را مرتب و منظم ، چیده است، بنشینم.

□ □ □

به کمترین اشارتی به فاطمه زهرا (س) و نیز همسرش، اشک می ریزد و آرام اشکش را پاک می کند. می گوید کتابی را که درباره فاطمه زهرا نوشته ، به زودی از چاپ در می آید . وقتی این را می گوید، شادمانی عجیبی در چهره اش موج می زند . بعد، کتابهایش را نشانم می دهد و می گوید: « به برکت نام امیرالمومنین، کتابهایم به صد و ده رسیده اند که می خواهم با عنوان دائرة المعارف علوی چاپ کنم. » به کتابهایش نگاه می کنم . انصافا گرانقدرند.

□ □ □

سردبیر شاهد یاران می گوید: « امروز باید بروی برای مصاحبه. » می گویم: « مصاحبه، کار من نیست، آن هم با او. سواد می خواهد. من ندارم. » می گوید: « چاره نیست . نروی ، کار زمین می ماند. » اهل مصاحبه و گفت و گو نیستم ، در هیچ زمینه ای . همیشه فکر کرده ام یا با کارم قادرم حرفم را بزنم یا نیستم و مصاحبه کردن که والزارایاتی همیشه به جای پرسیدن سوالات مرسوم ، دنبال پیدا کردن جواب برای سوالات خودم بوده ام .

اورا از نوشته هایش می شناسم، از سالهای دور. از آن وقتی که می خواستم درباره نقش روحانیت در تاریخ معاصر تحقیق کنم و به اغلب آثاری که به آنها مراجعه می کردم، قلمم می گرفت و هیچ نمی فهمیدم و مولفانش، دچار بیماری افاضات پراکنی یا پرگوئیهای بی فایده و بدتر از همه، معلق بازیهای کلامی ناشی از تهی مایگی بودند. چون به آثار او دست یافتم که نثری ساده دارند و به قاعده و متناسبند و در عین سادگی، بسیار دور و فارغ از ساده اندیشی و نیز ساده انگاشتن مخاطب، بارها زیر لب گفته بودم، « من که شما را نمی شناسم، اما خدا پدر و مادرتان را بیامرزد با این نثر نجیب، ساده و سرشار از فروتنی عالمانه. » که فروتنی آنگاه زیاست و تحسین برانگیز که مجال و امکان تفاخر داشته باشی و حتی دیگران حق دهند که دیده اند در عرصه تحقیق و تفحص چه ها کرده ای و خود با شکستی در صدا و بغضی صادقانه بگوئی. » افسوس که عمر گذشت و کاری نکردیم !

□ □ □





چشمم به کتاب تاریخ سیستان می افتد. اجازه می گیرم و آن را برمی دارم. متوجه می شود که مطالب آن برایم جالب است. می گوید، «می دانستید اولین قومی که به خونخواهی امام حسین (ع) برخاستند، سیستانیها بودند؟» می گویم، «با اینکه پدرم سیستان بودند، این را نمی دانستم.» می گوید، «بسیار قوم اصیلی هستند. دلم می خواست در باره آداب آنان مطالبی را در کتابم می نوشتم. آیاشما چیزی می دانید؟» گفتم، «بستگان پدری من هنوز بسیاری از آن رسوم را رعایت می کنند. مثلا هنگامی که کسی فوت می کند سر و صدا راه نمی اندازند. رسم خوبی که دارند این است که وقتی کسی وارد مجلس عزاداری می شود، صاحبان عزا از جا بلند می شوند. همراه با میهمان فاتحه ای می خوانند. بعد میهمان می گوید، «راضی باشید» و صاحب عزا می گوید، «راضی هستم به رضای حق.» می گوید، «مراسم عزای تهرانیها که واقعا کمر شکن است. مصیبت عزا یک طرف، خرج و زحمات فراوانش یک طرف. من که همیشه می روم و تسلیتی می گویم و می آیم، مخصوصا خانواده شهدا را باید خیلی رعایت کرد.» می گویم، «سیستانیها برای این هم فکر کرده اند. اقوام نزدیک متوفی هر کدام تدارک و هزینه یک شب را به عهده می گیرند و صاحبان عزا به زحمت نمی افتند.» می گوید، «ببینید چه سنتهای خوبی داریم: چرا روی این چیزها کار نمی کنید؟» می گویم، «هر وقت خواستید اینها را به کتابتان ضمیمه کنید، بفرمائید. هر خدمتی از دستم بر بیاید، انجام می دهم.» اما بخت یاری نکرد تا قلم دلنشین او، یک بار دیگر راوی اصلتهای این قوم از یاد رفته باشد.

خدا حافظی می کنم غافل از اینکه این اولین و آخرین دیدار من با اوست. دخترش دم در می ماند تا من بروم. می گوید، «پدر ناراحت می شوند اگر تا شما نرفته اید بروم داخل.» به مقصد که می رسم، می خواهم کرایه را حساب کنم که راننده می گوید، «حاج آقا حساب کرده اند.» با تعجب می گویم، «چرا؟» می گوید، «معلوم می شود بار اول است که منزل ایشان آمده اید. حاج آقا پول تاکسی تلفنی همه مهمانانشان را حساب می کنند.» کم از پذیرایی مفصل استاد شرمند شده بودم که این نیز مزید بر علت می شود.

اینک این منم و رنج سنگین غیبت حضور مردی که بیش از هر چیز انسان بود. انسانی آراسته به زینتهای دلپذیر مهر و فروتنی. می گفت، «به فرزندانم گفته ام بر خلاف تصور عامه، حرف باد هوا نیست. انسان مسئول تک تک کلماتی است که می گوید و می نویسد و فردای قیامت باید پاسخگو باشد.»

زهد محققانه و عالمانه او، دقیقاً همان چیزی است که در عرصه اجتماعی کم داریم و چه بسیار هم. برای او نیز گریه نمی کنم. همان کاری را می کنم که در رثای پدر کردم و مادر و... از جا برمی خیزم، رو به قبله می ایستم و در دل، همراه با صاحبان عزا فاتحه ای می خوانم و می گویم، «راضیم به رضای خدا.»

کند. ذره ای بخل در دادن اطلاعات ندارد. می گوید، «در باره موضوعی به این مهمی، تقریباً در تاریخ هیچی پیدا نمی شود.» می گویم، «لابد تاریخ را بنی امیه نوشته اند.» می گویم، «یا نوه نتیجه هایشان. مگر می شود باور کرد که آن بزرگواران از چنین موضوع مهمی غافل مانده باشند؟»

باتلاشی صمیمانه و با دقتی محققانه سعی می کند همان اندک مطالبی را هم که در تاریخ درباره این موضوع نشان کرده است، برایم تعریف کند. در این فاصله هم بلند می شود و می رود و جای می آورد. می گویم، «استاد! من که یک نفر بیشتر نیستم. این همه میوه و شیرینی و چای چرا؟» می گوید، «خجالتنم ندهید. قابل شما را ندارد.» لحنش چنان ساده است که باور نمی کنی مولف مجموعه ای از ارزنده ترین آثار در تاریخ اسلام باشد. آخر بارها دیده ای کسانی را که یک صدم سواد و فهم و پشتکار و دقت او را هم ندارند و ادعاها و منم منم هایشان، گوش فلک را کر کرده است.

حرفهایش که درباره موضوع مصاحبه تمام می شود، ضبط را خاموش می کند و درباره ساده ترین مسائل زندگیش حرف می زند. در این باره که با درگذشت همسرش، با وجود فرزندان خوبی که دارد، احساس تنهایی می کند، زیرا

**تاریخ اسلام در دستش مثل موم نرم است. بی آنکه ذره ای قصد ارباب مخاطب را داشته باشد، چنان دقیق و بی تکرار، مطالب فراوانی را که درباره موضوع به نظرش می رسند، بیان می کند که برای لحظه ای باورم نمی شود که برای مصاحبه آمده ام. انگار سر کلاس درس نشسته ام و استاد، بی دریغ آنچه را که عمری با خون جگر و ممارست، فراهم آورده است، به من یاد می دهد.**

همسر او زن با کمالاتی بوده که با درایت و مهربانیش نمی گذاشته او غصه بخورد و به تنهایی بار مشکلات و مصائب رابه دوش می کشیده است. بعد می گوید به اتاق کارش برویم تا کتابی را که درباره آن بانوی بزرگوار نوشته، برایم پیدا کند و به من بدهد. مدتی در میان مجموعه کتابهایش می گردد. از این همه محبت بی دریغ معذیم. می گویم، «خودتان را ذیت نکنید. انشاء الله دفعه دیگر که حضورتان آمدم، کتاب رابه من بدهید.» در میان کوهی از کتاب، بالاخره کتاب مورد نظرش را می یابد و با دستمال روی میز، خاکش را می گیرد و آن را به دستم می دهد.

به کمترین اشارتی به فاطمه زهرا (س) و نیز همسرش، اشک می ریزد و آرام اشکش را پاک می کند. می گوید کتابی را که درباره فاطمه زهرا نوشته، به زودی از چاپ در می آید. وقتی این را می گوید، شادمانی

